

من غلام سربستی و هستی دانم	د	من با این همه سرفراز و هستی دانم
با این همه از دانش خود پرانم	د	گر مرتبه و رای مستی دانم
دیگر غم این گردش کردون نخورم	د	جز با دیده صاف و می کلکون نخورم
می خون جانست و جهان خوبی نام	د	ما خون دل خوبی خود چون نخورم
ما گز می بخودی طربناک شدیم	د	وز پایه دون بر سر افلاک شدیم
آخر همه ز آلائش تن پاک شدیم	د	از خاک بر آمدیم و بر خاک شدیم
ای منعی شمس از نور کار تریم	د	با این همه مستی از تو بهیچار تریم
تو خون کسان خوری و ما خون رزان	د	انصاف بده کدام خود بخوار تریم
یک دست بسنجیم یک دست بجام	د	که مرد عیالیم و کی مرد حرام
ما نیم درین کسب بد فیروزه نام	د	نی کافر سلسله مسلمان نام
من با ده خورم و لیک مستی نکندم	د	الا بقبح و راز دوستی نکندم
دانی غم ز می پرستی چه بود	د	تا بچو تو خوشیستن پرستی نکندم
در جستن جام هم جهان پیویم	د	روزی نشستیم و شبی لغویم
زاوستاد چو وصف جام هم پیویم	د	خود جام جهان نامی می پیویم
افسوس که پنهان فرسوده شدیم	د	وز داس پسر سرنگون سویدیم
ورداوندامت که تا چشم زدیم	د	تا بوده بجام خویش تا بوده شدیم

وز خاک خرابات تمیسم کردیم
 عمری که درون حدسه کم کردیم
 حقا که نه از بهر نماز آمده ایم
 آن گفته شده است باز آمدیم
 تا طن بنری که بی خبر میخورم
 پنداشته بودم که سخن میخورم
 عالم همه رایگان بر آن می بینم
 تا کامی خویشتن در آن می بینم
 وز پایه مردمی بریر آمده ایم
 ایگاشس سر آمدی که سیر آمدیم
 دستار قصب بیاکت نی بفرودیم
 تا گاه بیک پیاله می بفرودیم
 پس بی می و مستوق غذا بیستیم
 چون من رفتم جهان چو محدث چو قدیم
 اسوده در آیدیم و غمناک شدیم
 دادیم بیاد عس و در خاک شدیم

ما خرقه زهد در سر خسم کردیم
 باشد که درون میسکبه دریا پیم
 در مسجد اگر چه بانیاز آمده ایم
 زینجا روزی سجاوه دزدیدیم
 من در رمضان روزه اگر میخورم
 از رحمت روزه روز من چون شب
 ز نیکنه که من کار جهان می بینم
 سبحان اله بهر چه در می نگریم
 در دایره وجود ویر آمده ایم
 چون عمره بر مراد ما میگذرد
 ما افسرخان و تاج کی بفرودیم
 تسبیح که پیک لشکر تزییر است
 چون نیست مقام ما درین دیریم
 تا کی ز قدیم و محدث ایرو سلیم
 پاک از عدم آیدیم و ناپاک شدیم
 بودیم ز آب دیده در آتش دل

<p> از چرخ امید عمر برکنده شوم باشد که زباده تر شود زنده شوم بچایه دل از نیب فروا برویم رشته همه حسرت است با انده پشم از آب روان اگر چه پاکیزه تریم باو است جهان باوه بده تا بخوریم بر جان و جوانی و تن خود کردم بر کشم و توبه کردم و بد کردم یکجند با ستادی خوشاوشیم از خاک برآیدیم بر باد شدیم بایکدگر امروز شرابی بخوریم چندان نهد امان که آبی بخوریم وین یکدم عمر را غنیمت شمیریم تا بهفت هزار سال کان سر بسریم واندر رمضان در شب آینه خوریم کو تلخ مکن حسدای تا من نخوریم </p>	<p> در پای اهل چمن سرفکنده شوم ز نهار کلم بحب ز صراحی نکنند جام زورینغ وی بدر و است میم یکبارگی این عمر من ای ذریه میم چون آتش اگر بر آسمان برکندیم ور خاک شویم از آنکه فاکمی بودیم یارب من اگر گناه سجد کردم چون بر کرمت و ثوق کلامم یکچند کبودی با ستاوشدیم پایان سخن شنو که ما را چه رسید ز آن پیش که از زمانه تابی بخوریم کاین پیک اهل بگاه رفتن ما را ایدوست پاتا عم فروا نخوریم فروا که ازین دیر کمن در کندیم من با دم تلخ تلخ ویرینه خوریم انگور حلال خویش در خم کرده </p>
--	--

هر روز نگاه در خرابات شوم	بمراه تسلندران طامات شوم
چون عالم ستر و التخیات تویی	توفیقم و ما بناجات شوم
از باوه شود تکر از سر عالم	وز باوه شود کثا و بند محکم
ایلیس اگر باوه خوروی بیدم	کردنی به نذر سجده پیش آدم
یکچو غم ایام نداریم خوشیم	گر چاشت بود شام نداریم خوشیم
چون نچه با میرسد از مطبخ غیب	از کس طمع خام نداریم خوشیم
در میگذرد عشق نیازی دارم	با شمع رخس سوز و کدازی دارم
انکه بی عشق طهارت کرده	باروی بت خویش نیازی دارم
پوسته ز گردش فلک نمکنیم	با طبع خیس خویشتن در کنیم
علی نه که از سر جهان برخیزم	عقلی نه که فارغ از جهان بشینم
تا چند ایسر عقل هر روزه شویم	در دهر چه صد ساله چه یک روزه شویم
دروه تو بکاسه می از آن پیش که ما	در کار که کوزه کران کوزه شویم
تا چند طامت کنی ایزاد خام	مارند و خراباتی و ستم مدام
تو در غم تسبیح و ریا و تلبیس	با بامی و طسیریم و محشوقه بکام
بر مغزش خاک همگان می بینم	در زیر زمین نفثگان می بینم
چندانکه بصحرای عدم میگردم	با آمدن کان و رفتگان می بینم

ترسم که چو بعد ازین بجا لم ترسم
 امروز که درویم غنیمت شمریم
 یا که سر مست شمرایم ندانم
 کذار نصیحت من ای راه ندانم
 با رحمت تو من از کوه بندیشم
 که لطف تو ام سفید و انیکر و
 عید است پاتامی کلزکت کشم
 با یار سبک روح و منی ششم
 ایدوست پاتام غم فردا بخوریم
 بی حکمش نیست هر کناهی که مرا
 ما ظن بزی که از حجابان میترسم
 مرون چو حقیقت است با کفیت
 که من ز می منغانم مستم بهستم
 هر طایفه بمن کمانی دارند
 بر خیز و سپا که چکت بر چکت زشم
 چون باوه خوریم در خرابات خوریم

با بتمفان نیز فراموشم
 شاید که بجز خود دین دم ترسم
 در مجلس ما نیست بجز باوه و جام
 ما باوه پرستیم و لب یار کام
 با توشه تو زنج ره سندی شرم
 یکدزه زمانه سیه سندی شرم
 با نغمه عود و ناله چنکت کشم
 رطلی دوست باوه کران سنکت کشم
 دین یکدم تقدرا غنیمت شمریم
 پس ما غم نیند ز بهر چه خوریم
 وز مرون و دوز فتن جان میترسم
 چون نیک ترسیم از آن میترسم
 که کافر و کبر و بت پرستم شرم
 من زان نووم چنانچه بهستم شرم
 می باز خوریم و نام بر نکت زشم
 دین شیشه نام و نکت بر نکت زشم

در دامن یار پوفا چکت زینم	می نوش کنیم و نام برنکت زینم
سجاد و بیگت پیاله می لغوشیم	ناموس بی دیم و برنکت زینم
محرم هستی که بانو گویم کیم	کز اول کار خود چه بوده است آدم
مخت زوه سرشته اند از گل غم	یکروز جهان بخورد و برداشت قدم
پان نجرات خروشی زینم	بر میگردد بگذریم نوشی زینم
دستار و کتاب را فروشیم بی	بر درسه بگذریم و جوشی زینم
کل گفت که من یوسف مصر چشم	یا قوت کران مایه پر زده چشم
کشم چو تو بینی نشانی نباس	کها که بخون غرق نگر پر چشم
بازلف تو کرد دست درازی کرم	از روی حقیقت نجازی کرم
در زلف تو دیدم دل دیوانه خوش	من بادل خویش دست بازی کرم
چندانکه ز خود نیست ترم هستم	هر چند بلند پایه تر نسبت ترم
زین طیف ترا که از شراب هستی	هر لحظه که بسیار ترم مست ترم
صبح است و می بر می کلزنگت زینم	وین شیشه نام و ننگت برنکت زینم
دست از ازل در از خود باز کشیم	در زلف در از تو دامن چکت زینم
آن بکه ز جام و باو دل شنا کنیم	وز نامه و گذشته کم یاد کنیم
این عاریتی رواق زندانی را	یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

<p>خود را میان کوزه های شرم شاید که کند کوزه یی با ده خورم چون برکت ز شاخ عمر یزان کردم زان پیش که خاک خاک یزان کردم یکدم زدن از وجود خود شاید نم ورده در جهان بسوز استاد نیم با عشق توئی چگونه آغاز کنم تا چشم بروی دیگری باز کنم و آن دم که پیش هیچ مردم نم حاکم بمرم از دم و دم ز غم درد تو صد هزار مرسم ندیم یکوی ترا بسرد و عالم ندیم و آنکه بخلاف شرح کاری نکتم بر سبزه زجره لاله زاری نکتم ایزد و اندک آنچه او گفت نیم آخر کم از آن که من بدانم که یکم</p>	<p>روزیکه بوی کوزه کر میسکدم زان پیش که گل بکوزه کر میسکدم آن لحظه که از اجل کر یزان کردم عالم ز نشاط دل غیب بر بال کنم یکروز ز بند عالم از آونیم شاگردی روزگار کردم بسیار گردد گیری چگونه پرواز کنم یک لحظه سر شکت دیده می نگارم آن آه که پیش هیچ محرم ز غم گردد یابم که جز تو کس می شنود من کو هر خود تقیبت کم ندیم خاکد تو بملکت چشم ندیم هشکام کل است اختیاری نکتم با سبزه خطن لاله رخ روزی چند و شمن بخلط گفت که من فلسفیم لیکن چو درین غم آشیان آمده ام</p>
--	--

<p> وین حرف متعانه تو دانی و نه من چون پرده برافتنه تو دانی و نه من و اعصاب طایفه حواس این تن توحید همین است و ذکر با همین کل جسمم بر کند از رخ و زین کس نیست که گویدش بگفتن در مان و ذکر کسی و در وی با من در خفا چه بود کان نگر وی با من خوشباش و می شاد و مانی گذران نوبت بخوار نیامدی از ذکران عار است ز جور چرخ زنجور شدن بزرگ که بزهد خویش مغرور شدن بر جان و دل اسیر من رحمت کن پر دست پیاله گیر من رحمت کن وقت خوشش خود بنکت محنت کن می باید و معشوق و بگام آسودن </p>	<p> اسرار ازل رانه تو دانی و نه من هست از پس پرده کفکوی من تو حق جان جهانست جهان جمله بدن افلاک عناصر و موالیه اعضا هر روز ز گردش تو ای چرخ کهن وین طرد که نا اهل تو از و اگت ای چرخ همیشه در نبروی با من در صلح چو ماندگان نگر و م با تو بر خیز و مخور غم جهان گذران در طبع جهان اگر وفائی بودی نیکست بنام نیک مشهور شدن حمار بیوی آب انگور شدن بر سینه غم پذیر من رحمت کن بر پای خرابات رومن بخشای نتوان دل شاد و را بغم فرسودن در دهر که داند که چه خواهد بودن </p>
---	---

<p>شدن باره من چمن نفس و محرم من من سر نخبم تا بسراید غم من هشیا ز شد عشق جانانه من در خون جگر زو ند پمانه من جمعی میخیزند در شکست و یقین کامی سخنران راه نه آنته من اندیش منی کنی تو از روز گران کاتایم چگونه می کنند با دیگران آخر یک عذر برداری سر زمین انصاف بده چه عذر روشن تر این بروا شتمی من این فکر از میان کاز او بکام دل رسیدی آسان اندیش کن زمین فلک پی سروین باز یکس چرخ را تا شانی کن زین ترک او امر و نواهی کردن جزا که را کنی چه خواهی کردن</p>	<p>کس نیست درین کجاست و شوخیم من بی گریه چو نیست دیدم پرغم من سکین دل در دمسند دیوانه من روزیکه شراب عاشقی میداد قومی متفکرند در مذہب و دین با گاه سنا دنی بر آید نکین ای کشته شب و روز بدینا گران آخر نفسی سین و باز آتی بخود کویند مرا که می بخور کمترین عذر مریخ یار و باوه صبحدم است گر بر فلک دست بدی چون یزدان از نو فلک و کر چنان ساحمی بشور من ای زبده یاران کهن بر گوشه عرصات قیامت نشین شربت نماید ازین تباهی کردن گیرم که سر اسرین جهان فلک شود</p>
--	---

<p> با خوشیستن آبی زین تباهی کردن پند است که امروز چه خواهی کردن کار تو بود همیشه جان پرورون می خوردن و اندوه جان خورون همچون سمنی بارغوان آبتن آبست بائش روان آبتن می گیر مروق خط سر از آمدگان کس می ندید نشان باز آمده کان بکت کاو و کز نقشه در زیر زمین زیر و زبر و کاو مستی خسرین شاید کردن ولی ندانی کردن چندان سیرت زند که دانی کردن در میگرد آن روح فرای دل من کھتم نخورم کھت برای دل من بگذار می و سوسنه سو و وزیان تا باز می تو از غم هر دو جهان </p>	<p> تو آمده پیاوشاهی کردن چیزی نه بدی وی و نباشی فردا خواهی بنید پیش تو کردن کردن همچون منت اعتقاد باید کردن این جسم پایدین بجان آبتن فی فی غلظم که باوه از غایت لطف مشنوخن زمانه ساز آمده کان رفته پیکان بجان سر از آمدگان کاویت و آسمان و نامش پروین چشم خروت کشای چون ابله نقین بر موجب عقل زندگانی کردن استا و تور روز کار چا بکست است دوش از سر روح از صفای دل من جامی من آور که بستان و بنوش ای آنکه توفی خلاصه کون و مکان بکت جام می از ساقی باقی بستان </p>
---	--

چون حاصل آدمی درین شورستان
 خرم دل آنکه زین جهان زود برفت
 از گردش این دایره بی پایان
 یا با خبری تمام از نیک و بدش
 جاننا همه آب گشت و لهما بر خون
 ای با غلت خورد و گردون دون
 می خوردن و گرد کل رخاں گردیدن
 که مردم میخوار بد و زخ باشند
 وانی ز چر است تو به ناکردن من
 بر اهل مجاز است تحقیق حرام
 تا کی غم آشخوزم کزین دیر کهن
 زان پیش که رخت زین بر سر بنیم
 صیاده حدیث بخیر کن
 چون پر حقیقت از تو معنی طلبید
 احوال جهان بر دم آسان میکن
 امروز خوشمیدار و فردا با من

جز خوردن غم نیست ناکندن جان
 و آسوده کسیکه خود نیامد بجهان
 بر خورداری دو نوع مردم را دان
 یا پیشکار خود و از کار جهان
 تا حقیقت حقیقت از پس پرده برود
 ای از تو جهان بره تو از ره پروان
 بهتر هزار زاهدی و زیدان
 پس روی بهشت را که خواهد دیدن
 زیرا که حرام نیست می خوردن من
 می خوردن اهل انور کردن من
 احوال مرانه سر پدید است و نین
 ساقی بد هم می که همین است سخن
 چیزی که خوانده تو تقریر کن
 از دیده کن روایت از دیده کن
 و افعال بد هم ز خلق پنهان کن
 آنچه از کرم تومی سرود آن می کن

<p> بابار تو سرزبکیت کریبان بکن کوته بکن از روی که دراز است سخن وز کردش روزگار خس پروردون در سینه دلی همچو صراحی پر خون نه کفر و نه اسلام نه دنیا و نه دین اندر دو جهان کرا بودی هر دو جهان بیا و غار و روزه و پیران می کن می میخور و ره میزن و احسان میکن شادی و غم در پنج پر و شد آسان خواهی همه در و باش و خواهی در مان فر واکه بیاید است فریاد کن عالی خوش باش و عسر بر یاد کن جز باد و هوا از کفستان مستان روزی و دو سه داو خود زستان بستان در روح محبم آن روانست روان در روح بطور محسوس کانت روان </p>	<p> ور و امن این سپسج نوا نیز چون دستی که زمانه را تا بد بسردن دارم ز جهای فلک آینه کون از دیده رخی همچو سیاه پراشک رندی دیدم شسته ز خنک زین فی حق نه حقیقت نه شریعت یقین تا بتوانی خدمت رندان می کن بشو سخن راست ز خیام عمر انرا که وقفست بر احوال جهان چون نیک و بد جهان بسر خواهد شد روزی که ز تو که شسته شد یاد کن از آمد و بگذشته خود یاد کن اکنون که زنده هزار و ستان و ستان بر خیز و پیا که کل بشاوی شکفت در چشم سیاه جان روانست روان در آب فسرده آتش سیاست </p>
---	--

<p> کروند سوار باز بر مرکب تن از خاک سرکوی تو بر خیرم من و بر جلود و ستان جهان خالی بین فردا مطلب گذاردی خالی بین وز تا امید عمر با پودی کو می سوزد و خاک میشود و وی کو بر کرد بگرد سبزه زار و لب صد بار پیاله کرد و صد بار سبو گذار که بود لب ساغر لب تو او خود که بود که لب نند بر لب تو برور که او شمعان نیا و ندی رو بنشسته و میگفت که که کو که کو و آن راحت روح و راح بکافی کو تو می خور و غنم مخور مسلمانانی کو در هوش مباحث و جمل را خانه مشو از آرزوی مجوی و دیوانه مشو </p>	<p> روزیکه مستردسان خاکی مسکن چون لاله بخون خویش آغشته کن زین کسب کرده بدافع عالی بین تا بتوانی تو بنفس خود را باش از آمدن و رفتن ماسودی کو در خیر چرخ جان چندین با کان بر داری پیاله و سبو ای دلجو کاین چرخ بسی قدیران محسود ای آب حیات مضمحل در لب تو که خون صراحی نخورم مروییم آن قصر که بر چرخ همی زد و پهلو دیدیم که بر کنکره اشس فاشه یا قوت لب لعل بدخشانانی کو می کر چه حرام در مسلمانانی شد چون با ده خوری ز عقل بکانه مشو خواهی که می غسل حلالیت باشد </p>
---	---

<p>در پای ضیف پشه زور است ز تو هر وصف که نامش است دور است ز تو از تن برود روان پاک من و تو مه در تابد بر سر خاک من و تو پرورده شدم بناز و ز نعمت تو یا جرم من است پیش یا رحمت تو چپ میخور و راست میرویج کوه او داد او داد او داد او داد او قصدی دارد بجان پاک من و تو ماسره برون دمد ز خاک من و تو و آنکاه فرو شده جنت بهر چه می پیش من آرد هر کجا خواهی رو با جنس دیگر کزین کند مسکن تو تا زیر زمین چو میسر و دوبر تو خستی و نهند بر من خاک من و تو در کابردی کشند خاک من و تو</p>	<p>در دیده تنگ میور نور است ز تو ذات تو سر است مر خدا و ندی را روزی که بود وقت بلاک من و تو ای بسکه بناشیم درین شرح کبود ای آنکه پدید کشم از قدرت تو صد سال با امتحان کنه خواهم کرد ای رفته بچوگان قضا بچون کوه کائیکس که تراف کند از تکت پوه این شرح فلک بهر بلاک من و تو بر سبزه نشین پیاله کشس ویر نماند ما اینم خریدار می گمنه و نو و اینکه پس از مرگ کجا خواهی رفت چون رفت ز جسم جوهر روشن تو آیند و رویند چو سس نشناسد از تن چو رفت جان پاک من و تو و آنکه ز برای خشت کور و کران</p>
--	---

ک

کربا خردی تو حرص را بنده مشو
 چون آتش تیر باش و چون آفتاب
 ناکره و گناه در جهان کیست کوه
 من بدکنم و تو بد مکافات دمی
 شد از همه ناکسان نمان واری تو
 بنگر که میان مرومان کا صیبت
 ای زندگی تن و تو انم همه تو
 تو هستی من شدی از انم همه تن
 یزدن زخم جهان که گفت خون شو
 دانی چه کنی چو نیست سامان مقام
 تن در غم روزگار پیداوده
 دل خبر بر زلف پریز او ده
 در مجلس عشاق نشستم همه
 از باوه شوقش قدحی نوشیدیم
 ای یازد روزگار باش آسوده
 چون کسوت عمر بر رفت چاک شو

در پای طمع خام و سر افکنده مشو
 چون خاک بهر باد و پراکنده مشو
 انگس که گزید نگر و چون زیست کوه
 پس فرق میان من و تو صیبت کوه
 را از از اهل همان نمان واری تو
 چشم از همه مرومان نمان واری تو
 جانی و ولی ای دل و جانم همه تو
 من نیست شدم در تو از انم همه تو
 یا ساکن عشوه خانه گردون شو
 انکار درون نیامدی بیرون شو
 ما را زخم کز ششکان یاوده
 بی باوه به باش و عمر بر باوده
 از محنت ایام بر ستیم همه
 از او و آسوده و ستیم همه
 و اندوه زمانه کم خور از پیوده
 چه کرده چه گفت و چه نابوده

فریاد که سر رفت پیه پیه	هم لقمه حرام و نفس آلوده
فرموده تا کرده سپید رویم کرد	فریاد ز کردای تا فرموده
اندیشه عمریش از شصت منته	برجا که قدم نمی بجز مست منته
ز آن پیش که کلاه سرت کوزه کند	رو کوزه فروش و کاسه از دست منته
چند از پی حرص در تن فرسوده	ایدوست دومی کرد جهان پیوده
رفتد و روند و هر چه آیند و روند	یکدم بر او خوشتر تا بود
ما عاشق و مست می پرستیم همه	در کوی خرابات نشسته ایم همه
بگوش ز قبح و حسن از او هم خیال	از ما مطلب هوش که مستیم همه
یکجور می کنند ز ملکی توبه	وز هر چه نه در طریق پروان شوبه
جایست به از فلک فریدون صیدار	خشت سر خم ز تاج کج خرد به
روزی بینی مرا تو مست افتاده	در حلقه زلف بت پرست افتاده
و ستار ز سر قبح ز دوست افتاده	در پای تو سر نهاده پست افتاده
نقشیت که برو چو ما بکنیت	صد بو العجی ز ما بران بکنیت
من ز آن با زین نمی تو اتم بودن	کز بوت مرا چنین فرور بکنیت
هر توبه که کردم شکستیم همه	بر خود در نام و ننگ بستیم همه
عیبم کنسید اگر کنم بخردی	کز باوه عشق مست بستیم همه

ای من در میخانه بسببت که	ترک بدو نیکت هر دو عالم گفته
گر برود جهان چو کوی افت بکوی	بر من بکوی چو مست باشم خفته
هر روز بر آنم که کنم شب توبه	از جام و پیاله لبالب توبه
اکنون که رسید وقت گل ترکم ده	در موسم گل ز توبه یارب توبه
ای سخن از کار جهان هیچ نه	بنیایه باد است از آن هیچ نه
شد عده وجود در میان دو عدم	اطراف بود تو در میان هیچ نه
ای سخن چو طایست نکون افتاد	در وی همه زیر کان زبون افتاد
در دوشی شیشه و ساغر نگرید	لب لب و در میان خون افتاد
جانا ز کدام دست بر خاسته	گر طلعت خویش با بر کاسته
خوبان جهان بعبید رو آریند	تو عید بروی خویش ار آسته
مشنوخن چرخ پر او آرز شده	می خور ز کف ساقی و مساز شده
کان کز کس ما در آمد امر و برون	فردایمی بکون زن باز شده
پیری دیدم بجواب مستی خفته	وز کرد شعور خانه تن زفته
می خورده و مست خفته و اشفته	الله لطیف بعباده گفته
غزه چه شوی بسکن و کاشانه	بر عمر که هست حاصلش افسانه
بخواه با دی و تو افسردی شخ	بر کدز سیل چو سازی خانه

جام می خوشدلی لب ناورده	دل دست بطره طرب ناورده
روزی بمراد دل شب ناورده	افسوس ببرد سید روزم گرم
و آن ساغ چون کاپر و ستم	آن باوه خوشکوار بر و ستم
دیوانه شدم بیار بر و ستم	و آن می که چو زنجیر به سحر بر خود
مستان شراب با شراب اندر	ساقی بیسوی می ناب اندر
اوازه بجام شراب اندر	مستقیم و خراب و خرابات فنا
ازادی سر و سوس اندر افواه	دانی ز چه روی او قناده است چه را
و آنرا است دو صد دست و لیک کتاه	کاین واروده زبان و لیکن خاموش
دین نامبر عمر خوانده کیر آخر چه	دینا بمراد و راند و کیر آخر چه
صد سال و کیر با ند کیر آخر چه	کیرم که بجام دل باندی صد سال
وز جام شراب و غم چهری به	کویند خیشش بسر دل شکی به
یکه طره می ز خون صد تنگی به	در مذہب کالان چنین ماست
نامت زمینان مردمان گم گشته	ای رفته و باز آمده بلغم گشته
ز نیت از عقب در آمده و دم گشته	ناخن جمع آمد هشم گشته
مغرور مشو بدولت ده روزه	کراسب پراقت و کور فیروز
امروز شو شکست و فرواکوزه	از قدر فلک هیچ کسی جان نبست

<p>واندر سر زلف و لبر او پری به تو خون قرابه و قشع ریزی به پیش ز جمال گل طبر نیاک شده بر خاک فروریزد و بر خاک شده می بم زلف بتان خسرو کابی به یکجبرعه می ز ماه تا مابی به وز طاعت و معصیت ترا کرده تا کرده چو کرده کرده چون تا کرده در می کشد با مستی از در یوزه که جام کنند و که بسو که کوزه تن زیر زمین ز نیک و بد پاک شده ما پنجر از هر دو جهان خاک شده در هر دو جهان خدمت در گاه تو به یارب تو بفضل خویش بتان بده در عالم کون در ملاکیم همه چون تن بر و روان با کیم همه</p>	<p>از در سس علوم جمله بگریزی به زان پیش که روز کار خونت ریزی بنگر ز صبا و امن گل چاک شده این باوه خورید گای بسا گل کز باد از هر چه بخر خست کوتاهی به مستی و قلندری و کراهی به ما نیم لطیف حق تو لا کرده اینجا که عنایت تو باشد باشد تا چند مسجد و نماز و روزه خیام بخور باوه که این خاک ترا جانیست در این راه خطر ناک شده بس بگذری که بگذر و بر من تو ای در ره بند کیت یکسان که تو نجیب تو ستانی و سعادت تو هی از آتش و باد و آب و خاکیم همه تا تن با باست در جانیتم همه</p>
--	---

در خاک غم و رخساره اندای ساقی	دل	انها که ز پیش رخساره اندای سلیقه
باو است بر آنچه کشته اندای ساقی	دل	رو باوه خور و حقیقت از من بشنو
درده قرح شراب بان ای ساقی	دل	چون می نه بداصل امان ای ساقی
با این دو تنه روزه در جهان ای ساقی	دل	غم خوردن بی سوخته کار دل ساقی
بم آب جل کند که از ای ساقی	دل	در شکست اگر شوی چو بارای ساقی
باو است نفس با به پیاز ای ساقی	دل	خاکبست جهان غزل بخوان ای ساقی
بویس میخانه برات ای ساقی	دل	تا چند زیاسین و برات ای ساقی
از روز بود شب برات ای ساقی	دل	روزی که برات تا میخانه برند
در شیشه کن شراب از شب ساقی	دل	صبح خوش و خرمست خیر ای ساقی
این کیدم عمر را که فسر و اعانی	دل	بایار خوریم و عیش را تازه کنیم
پر کن قدحی بخور من ده و دگری	دل	ز آن کوزه می نیست موی ضرری
خاک من و تو کوزه کند کوزه گری	دل	ز آن شیشه می منسم که در بگری
بخشای ز خلق شیشه خون ای ساقی	دل	درده می لعل لاله کون ای ساقی
یکدوست که پاک اندرون ای ساقی	دل	کار روز برون ز جام می نیست
میخورد تو بهر محفل و بهر مجلسی	دل	کز آنکه بدست افتد از می موی
از سببت چون توفی و ریش جومنی	دل	کاشکس که جهان کرد فراغت و او

خلم ز چه می کند علامت باری
 تا من بجهان ندمی بشیاری
 تا کار قلندری سازم نانی
 ز رخسار وین کوچه یاری پانی
 وز می و دومی ز کوسپدی رانی
 عیشی است که غیبت قد بر سلطانی
 در پای چرخ ویدم استا و بی پای
 از کله پاوشاه و روست کدای
 وز مصیبت و طاعت با مستغنی
 امید ز رحمت تو دارم یعنی
 و انده این چرخ پرکنده تویی
 کس را چون که آفرینده تویی
 پراهن خرمی من چاک کنی
 آبیکه خورم در دهنم خاک کنی
 بر من در عیش را بستنی بی
 خاکم بدین مگر تو مستی بی

اقامه با می و مستی کاری
 ای کاش که هر کدام مستی کردی
 بان تا بخرابات مجازی نانی
 این ره مروان سرافراشت
 کردست و هرگز کندم نانی
 با ماه خجی نشسته در ویرانی
 در کار که کوزه کری کردم رای
 میگرد و سب و کوزه را دست و نای
 ای از حرم ذات تو عقل آگهی
 مستم ز کناه و از جا همیشه بایم
 سازنده کار مروه و زنده تویی
 من گرچه بدم صاحب این بنده تویی
 ای چرخ وایم همیشه غمناک کنی
 باوی که بمن رسد تو آتش کنیش
 ابروی می مرده شکستی رتی
 بر خاک فلندی می کلکون مرا

<p>از خویش بریدی و بدوی پستی از بود و نبود و آن یکی رستی که در صورت کون و مکان پیدانی خود عین عیانی و خودی بینانی سر مست بدم که کردم این او باشی من چون تو بدم تو نیز چون من باشی تو روح مجسود می بر افلاک شوی کافی و مقیم خطه خاک شوی این جان شریف راهمی رنجانی آنها که تو در آرزوی ایشان هر لحظه بدام دگری پابستی اما تو چنانچه میانای هستی تا چند غم بوده و ناپود خوری کز ترک زبان کنی همه سوخوری بر ساز ترانه و به پیش آوری این آمدن تیرمه و رفتن دی</p>	<p>ای دل چو بزم آن غم نشستی از جام فنا چو جرعه نوشیدی که کشته نفسان روی کس تنانی این طوبه گری بخویشتن نهانی بر سنگ زوم و دوش سبوی کاشی با من بزبان حال میگفت سبوی ایدل اگر از جبارتن پاک شوی عرشست نشمن تو برت باد پیوسته ز بهر شهوت نفسانی آگاه نه که آفت جان تواند شخصی بزنی فاحش کفنامستی کفنا شینجا بر آنچه کوفی هستم از مطبخ دنیا تو همه دو و خوری و نیا که بر اهل دین زیا نیستیم بنگام صبوح ای صمغ سرخ پی کافکند بجاک صد هزاران جم گما</p>
---	---

<p> از سبزه بهشتت و زکوة جزونی نشین بهشت با بهشتی زنی خوش باش بدین نفس که هستی باری چندین چو بری بهیوده مستی باری هان تا زنی بی می و ساقی نفسی دنیا نکتد که ای آزار کسی در خانه چو رستم سمعت کنی زین سه دو بیرون نیستی باری بردار خاصه عزیزان باری از دست تو بم بران روی باری صد فعل هر نوع بر اند ساقی وز حد خودم در گذر اند ساقی کاتول تو چه آوردی و آخر چه باری می باید مرد که خوری ورنه خوری کشم نکنی ز رفستان اخباری رفتند و کسی باز نیاید باری </p>	<p> چند آنکه نگاه میکنم بر سونی سحر چو بهشتت ز دوزخ کم گوی چون می زود با اختیار کای چون واقعی ای پسر زاری گر مست ترا در جهان دست سی پیش از من و تو بیازم و ندیسی ایده بگرد و های خود مستی نصبت بخسان و بی تمبختی ز نهار کنون که میستوانی باری کاین مملکت حسن نماند جاوید چون عین ما خاصه باند ساقی چون و اما نم ز بسم خود باو دهه بر کیز خود حساب اگر با خبری کونی نخورم باو که میسباید پیری دیدم سجان خستاری کفای خور که چو با بسیاری </p>
--	--